

فصل پنجم:

ادبیات انقلاب اسلامی

درس دهم:

دریادلان صف شکن

غروب روز بیستم بهمن ۱۳۶۴ حاشیهٔ اروندرود

غروب نزدیک می شود و تو گویی تقدیر تاریخی زمین حاشیهٔ اروندرود جاری می گردد و مگر به راستی جز این است؟ تاریخ، مشیت باری تعالی است که از طریق انسان ها به انجام می رسد و تاریخ فردای کرهٔ زمین به وسیلهٔ این جوانان تحقق می یابد؛ همین بچه هایی که اکنون در حاشیهٔ اروندرود گرد آمده اند و با اشتیاق منتظر شب هستند تا به قلب دشمن بتازند.

بچه ها، آماده و مسلح، با کوله پشتی و پتو و جلیقه های نجات، در میان نخلستان های حاشیهٔ اروندرود، آخرین ساعات روز را به سوی پایان خوش انتظار طی می کنند. بعضی ها وضو می گیرند و بعضی دیگر پیشانی بندهایی را که رویشان نوشته اند «زائران کربلا» بر پیشانی می بندند. بعضی دیگر از بچه ها گوشهٔ خلوتی یافته اند و گذشتهٔ خویش را با وسواس یک قاضی می کاوند و سراپای زندگی خویش را محاسبه می کنند و وصیت نامه می نویسند: «حقّ الله را خدا می بخشد اما وای از حقّ الناس ...» و تو به ناگاه دلت می لرزد: آیا وصیت نامه ات را تنظیم کرده ای؟

از یک طرف بچه های مهندسی جهاد آخرین کارهای مانده را راست و ریس می کنند و از طرف دیگر سگان دارها قایق هایشان را می شویند و با دقتی عجیب همه چیز را واری می کنند ... راستی تو طرز استفاده از ماسک را بلدی؟ وسایل سنگین راه سازی را بار شناورها کرده اند تا به محض شکستن خطوط مقدم دشمن، آن ها را به آن سوی رودخانهٔ اروند حمل کنند و بچه ها نیز همان بچه های صمیمی و بی تکلف و متواضع و ساده ای هستند که همیشه در مسجد و نماز جمعه و محلّ کارت و این جا و آن جا می بینی ... اما در این جا و در این ساعات، همهٔ چیزهای معمولی حقیقتی دیگر می یابند. تو گویی اشیا گنجینه هایی از رازهای شگفت خلقت هستند اما تو تا به حال در نمی یافته ای.

در اینجا و در این لحظات، دل ها آن چنان صفایی می یابند که وصف آن ممکن نیست. آن روستایی جوانی که گندم و برنج و خربزه می کاشته است، امشب سربازی است در خدمت ولیّ امر. به راستی آیا می خواهی سربازان رسول الله (ص) را بشناسی؟ بیا و ببین آن رزمنده، کشاورز است و این یک طلبه است و آن دیگری در یک مغازهٔ گم نام، در یکی از خیابان های دورافتادهٔ مشهد لینیات فروشی دارد و به راستی آن چیست که همهٔ ما در اینجا، در این نخلستان ها گردآورده است؟ تو خود جواب را می دانی: عشق.

اینجا سوله ای است که گردان عبدالله آخرین لحظات قبل از شروع عملیات را در آن می گذرانند. این ها که یکدیگر را در آغوش گرفته اند و اشک می ریزند، در یادلان صف شکنی هستند که دل شیطان را از رُعب و وحشت می لرزانند و در برابر قوّه الهی آنان هیچ قدرتی یارای ایستایی ندارد.

ساعتی بیش به شروع حمله نمانده است و این جا آیینۀ تجلی همه تاریخ است. چه می جویی؟ عشق؟ همین جاست. چه می جویی؟ انسان؟ این جاست. همه تاریخ این جا حاضر است؛ بدر و حنین و عاشورا این جاست.

صبح روز بیست و یکم بهمن ماه- کناره ارونند

هنوز فضا از نم باران آکنده است اما آفتاب فتح در آسمان سینۀ مؤمنین درخششی عجیب دارد. دیشب در همان ساعات اولیۀ عملیات، خطوط دفاعی دشمن یکسره فروریخت. پیش از همه غواص ها در سکوت شب، بعد از خواندن دعای فَرَج و توسّل به حضرت زهراى مرضیه (س)، به آب زدند و خط را گشودند و آن گاه خیل قایق ها و شناورها به آن سوی ارونند روان شدند. صف طویل رزمندگان تازه نفس،- با آرامش و اطمینانی که حاصل ایمان است- وسعت جبهۀ فتح را به سوی فتوحات آینده طی می کنند و خود را به خطّ مقدّم می رسانند. گاه به گاه گروهی از خط شکن ها را می بینی که فاتحانه، اما با همان تواضع و سادگی همیشگی، بی غرور، بعد از شبی پرحادثه باز می گردند- و به راستی چه قدر شگفت آور است که انسان در متن عظیم ترین تحولات تاریخ جهان و در میان سردمداران این تحوّل زندگی کند و از نسیان و غفلت، هرگز در نیابد که در کجا و در چه زمانی زیست می کند.

آنها با اشتیاق از بین گل و لایی که حاصل جزر و مدّ آب «خور» است، خود را به قایق ها می رسانند و

ساحل را به سوی جبهه های فتح ترک می کنند. طلبۀ جوانی با یک بلندگوی دستی، هم چون وجدان جمع، فضای نفوس را با یاد خدا معطر می کند و دایم از بچّه ها صلوات می گیرد. دشمن در برابر ایمان جنود خدا متکی به ماشین پیچیده جنگ است. از همان نخستین ساعات فتح، هواپیماهای دشمن در پی تلافی شکست بر می آیند، حال آن که در معرکۀ قلوب مجاهدان خدا، آرامشی که حاصل ایمان است، حکومت دارد. دشمن حیرت زده است که چگونه ممکن است کسی از مرگ نهراسد؟ کجا از مرگ می هراسد آن کس که به جاودانگی روح خویش در جوار رحمت حق آگاه است؟ و این چنین اگر یک دست تو نیز هدیه راه خدا شود، باز هم با آن دست دیگری که باقی است، به جبهه ها می شتابی. وقتی «اسوه» تو آن «تمثیل وفاداری» عباس بن علی (ع) باشد، چه باک اگر هر دو دست تو نیز هدیه راه خدا شود؟ این ها که نوشته ام وصف حال رزمنده ای است که با یک دست و یک آستین خالی، در کنار «خور» ایستاده است. تفنگ دوربین دارش نشان می دهد که تک تیرانداز است و آن آستین خالی اش، که با باد این سوی و آن سوی می شود، نشانه مردانگی است و این که او به عهدی که با ابوالفضل (ع) بسته، وفادار است. چیست آن عهد؟ «مبادا امام را تنها بگذاری».

در خط، درگیری با دشمن ادامه دارد. دشمن برده ماشین است و تو ماشین را در خدمت ایمان کشیده ای.

در زیر آن آتش شدید، بولدورچی جهاد خاک ریز می زند. بر کوهی از آتش نشسته است و کوهی از خاک را جا به جا می کند و معنای خاک ریز هم آن گاه تفهیم می شود که در میان یک دشت باز گرفتار آتش دشمن باشی. یک رزمندۀ روستایی فریمانی در میان خاک نشسته است و با یک بیل دستی برای خود سنگری می سازد. آن ها چه اُنسی با خاک گرفته اند و خاک مظهر فقر مخلوق در برابر غنای خالق است. معنای آن که در نماز پیشانی بر خاک می گذاری، همین است و تا با خاک اُنس نگیری، راهی به مراتب قُرب نداری. برو به آن ها سلام کن؛ دستشان را بفشار و بر شانه پهنشان بوسه بزن. آن ها مجاهدان راه خدا و عَلم داران آن تحوّل عظیمی هستند که انسان امروز را از بنیان تغییر می دهد. آن ها تاریخ آینده بشریت را می سازند و آینده بشریت، آینده الهی است.

مرتضی آوینی / به نقل از مجله ادبیات داستانی، شماره ۱۲ - مهر ۱۳۷۲

حسرت نبرم به خواب آن مرداب کارام درون دشت شب خفته است
دریایم و نیست باکم از طوفان دریا همه عمر خوابش آشفته است

شفیعی کدکنی

متن پژوهی

• قلمرو زبانی:

- ۱- پنج گروه کلمه مهمّ املائی از متن درس بیابید و بنویسید.
- ۲- با رجوع به لغت نامه، درباره ساخت و معنای کلمه «سردمدار» توضیح دهید.
- ۳- از متن درس، چهار جمع مکسر بیابید و مفرد هر یک را بنویسید.
- ۴- یکی از راههای ساخت کلمه «مشتق»، بدین شکل است: «اسم+چی=اسم»؛ مانند «شکارچی» در این کلمه، پسوند «چی» در معنای «شغلی» کاربرد دارد؛ نمونه ای از این پسوند را در متن درس بیابید.
- ۵- به جمله های زیر توجه کنید.

الف) خطوط دفاعی دشمن یکسره فروریخت.

ب) دشمن برده ماشین است و تو ماشین را در خدمت ایمان کشیده‌ای.

پ) دریادلان صف شکنی هستند که دل شیطان را از رعب و وحشت می لرزانند

به جمله اول که یک فعل دارد، «ساده» و به جمله های دوم و سوم، که بیش از یک فعل دارند، «غیر ساده» می گویند.

جمله غیر ساده «ب»، شامل دو جمله است که از نظر معنایی به یکدیگر وابسته هستند، به طوری که یکی از جمله ها بدون دیگری ناقص است.

اما در جمله «پ» هر یک از جمله ها به تنهایی معنای کامل دارد.

حال از متن درس برای هر یک از انواع جمله، نمونه ای بیابید و بنویسید.

• قلمرو ادبی:

- ۱- هر قسمت مشخص شده، در بردارنده کدام آرایه ادبی است؟
حسرت نبرم به خواب آن مرداب کارام درون دشت شب خفته است
- ۲- در عبارت زیر، کنایه را مشخص کنید و مفهوم آن را بنویسید.
تا با خاک انس نگیری، راهی به مراتب قرب نداری.

• قلمرو فکری:

- ۱- دو نمونه از توصیف های نویسنده را درباره رزمندگان بیابید و بنویسید.
- ۲- نویسنده در کدام جمله، از مفهوم آیه « الا بذکر الله تطمئن القلوب » بهره گرفته است؟
- ۳- درباره ارتباط معنایی متن «دریادلان صف شکن» و سروده شفیعی کدکنی توضیح دهید.
- ۴- چرا نویسنده معتقد است که «همه تاریخ اینجا(جبهه) حاضر است، بدر و حنین و عاشورا اینجا است.»؟
- ۵- چند فیلم سینمایی را نام ببرید که در آنها صحنه هایی از هشت سال دفاع مقدس به تصویر کشیده شده است.
- ۶-

کنج حکمت:

فرا تر آید

شیخ یک بار به طوس رسید. مردمان از شیخ استدعای مجلس کردند. اجابت کرد. بامداد در خانقاه، تخت بنهادند. مردم می آمدند و می نشستند. چون شیخ بیرون آمد؛ مَقریان، قرآن بر خواندند و مردم بسیار درآمدند. چنانکه هیچ جای نبود. معرّف بر پای خاست و گفت: «خدایش بیامرزاد که هرکسی از آن جا که هست، یک گام فرا تر آید.» شیخ گفت: «وَصَلَّى اللهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ»؛ و دست به روی فرو آورد و گفت: «هرچه ما خواستیم گفت، و همه پیغمبران بگفته اند؛ او بگفت که از آنچه هستید، یک قدم فرا تر آید.» کلمه ای نگفت و از تخت فرو آمد و بر این ختم کرد مجلس را.

خاک آزادگان

- ۱ به خون گر کشی خاک من، دشمن من
تنم گر بسوزی، به تیرم بدوزی
کجا می توانی، ز قلبم رُبایی
من ایرانی ام آرمانم شهادت
- ۵ مپندار این شعله، افسرده گردد
نه تسلیم و سازش، نه تکریم و خواهش
کنون رود خلق است، دریای جوشان
من آزاده از خاکِ آزادگانم
- بجوشد گل اندر گل از گلشن من
جدا سازی ای خصم، سر از تن من
تو عشق میان من و میهن من؟
تجلی هستی است، جان کندن من
- که بعد از من افروزد از مدفن من
بتازد به نیرنگ تو، توسن من
همه خوشه خشم شد خرمن من
گل صبر، می پرورد دامن من
- زنی گر به تیغ ستم گردن من
جز از جام توحید، هرگز ننوشم

سپیده کاشانی (سرور اعظم باکوچی)

متن پژوهی

• قلمرو زبانی:

۱- برای واژه «افسرده» دو معادل معنایی بنویسید.

۲- اجزای هر جمله بیت زیر را در جدول قرار دهید.

«من ایرانیم، آرمانم شهادت تجلی هستی است، جان کندن من»

| نهاد | گزاره |
|------|-------|
| | |
| | |
| | |

۳- در بیت زیر، ضمیر «م» به ترتیب، در نقش دستوری و قرار گرفته است.

«تنم گر بسوزی به تیرم بدوزی جداسازی ای خصم، سر از تن من»

۳- گاه اجزای کلام، برای تأثیر بیشتر سخن، بنابر تشخیص شاعر یا نویسنده جابه جا می شود؛ همانگونه که در مصراع «گل صبر، می پرورد دامن من»، مفعول و فعل بر نهاد مقدم شده است تا شیوایی و رسایی کلام بیشتر گردد؛ به این گونه بیان «شیوه بلاغی» می گویند.

• قلمرو ادبی

۱- «مشبه» و «مشبه به» را در هر تشبیه معین نمایید.

«کنون رود خلق است، دریای جوشان همه خوشه خشم شد، خرمن من»

۲- این سروده را از نظر قالب و مضمون با شعر «.....» مقایسه کنید.

۳- در شعری که خواندید، واژه های «خاک» و «شعله» در کدام مفهوم مجازی به کار رفته اند؟

• قلمرو فکری:

۱- در کدام بیت، بر مفهوم «یگانه پرستی» تأکید شده است؟

۲- مضمون بیت های دوم و سوم را با سروده زیر مقایسه کنید.

«تا ز بر خاکی ای درخت تنومند مگسل ازین آب و خاک ریشه پیوند» ادیب الممالک فراهانی

۳- شاعر در کدام بیت، به مفهوم آیه شریفه «ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون.» (آیه ۱۶۹، سوره آل عمران) اشاره کرده است؟

۴-

روان خوانی:

شیرزنان ایران

ابتدا باید مجروحانی را که وارد اورژانس می‌شدند شناسایی، و بعد مشخصاتشان را ثبت می‌کردم. برای این کار، لباس‌های مجروحان را با قیچی از تنشان بیرون می‌آوردم تا آماده‌ی شست و شو و رسیدگی شوند. بیمارستان به همه چیز شبیه بود جز بیمارستان؛ غلغله بود. ازدحام مردم برای اهدای خون و کمک رسانی، همه‌ی کارکنان بیمارستان را کلافه کرده بود و نظم بیمارستان از دست رئیس و مدیر و پرستار و نگهبان، خارج شده بود. صدای زوزه آمبولانس‌ها و صدای هشدار حمله هوایی، در هم آمیخته بود.

قطع برق، هنگام حمله‌ی هوایی، بیمارستان را ناچار به استفاده از برق اضطراری می‌کرد. تخت‌ها کفاف مجروحان را نمی‌داد. حتی فرصت نمی‌شد جنازه شهدا را به سردخانه منتقل کنند. حتماً باید بالای سر افراد می‌رفتی تا تشخیص می‌دادی، زنده‌اند یا مرده. گورستان شهر، گنجایش این همه جنازه را نداشت. حتی برای بردن اجساد، ماشین نداشتیم و آمبولانس‌ها ترجیح می‌دادند، مجروحان را جابه‌جا کنند. از زمین و آسمان، مرگ بر شهر می‌بارید. کودکانی که مادرهایشان را در بمباران از دست داده بودند، سرگردان و تنها در شهر، رها شده بودند.

با خودم گفتم: جنگ مسئله‌ی ریاضی نیست که درباره‌اش فکر کنی و بعد حلش کنی، جنگ اصلاً منطقی ندارد که با منطق بخواهی با آن کنار بیایی. جنگ، کتاب نیست که آن را بخوانی. جنگ، جنگ است. جنگ حقیقتی است که تا آن را نبینی، درکش نمی‌کنی.

کم کم به تابلوی راهنمای ۱۲ کیلومتری آبادان نزدیک می‌شدیم. چند نفر سرباز در کنار جاده، زیر لوله‌های نفت به حالت سینه خیز، دراز کشیده بودند و چند خودروی خودی متوقف شده، توجهم را جلب کرد. ناگهان خودروی ما با صدای انفجار مهیبی متوقف شد. نمی‌توانستیم هیچ حرفی بزنیم.

از راننده پرسیدم: چی شد؟

گفت: نمی‌دانم، مثل این که اسیر شدیم.

اسیر کی شدیم؟

اسیر عراقی‌ها.

اینجا مگه آبادان نیست؟ تو ما رو دادی دست عراقی‌ها؟

الله کبر، خواهر! همه با هم اسیر شدیم.

در این هنگام، سربازهای عراقی سریع خودشان را به ماشین ما رساندند. من کنار پنجره، بی حرکت نشسته بودم، اما آن‌ها شیشه‌ی ماشین را با قنداق شکستند..

وقتی پیاده شدیم، مثل مور و ملخ از کمینگاه‌های خود درآمدند و دور ماشین جمع شدند و راننده و سرنشین را مثل کیسه‌ی شن به پایین جاده پرتاب کردند.

دست‌هایم را روی لباس‌هایم کشیدم. مقنعه‌ام را تکاندم. به جیب‌هایم اشاره کردند. آستر جیب‌هایم را بیرون کشیدم. وقتی دست‌هایم را از جیبم درآوردم، در حالی که حکم مأموریتم را در یک مشت پنهان کرده بودم، شروع به تکاندن جیبم کردم.

افسر عراقی متوجه کاغذها شد و اشاره کرد: «مشتت را باز کن». با خنده ای زیرکانه، انگار که به کشف بزرگی رسیده است، هر دو کاغذ را از من گرفت و مترجم را صدا کرد. مترجم خواند: معصومه آباد؛ نماینده‌ی فرماندار آبادان. مأموریت: انتقال بچه‌های پرورشگاه به شیراز.

فکر کردند یکی از مهره‌های مهم نظامی ایران را به دام انداخته‌اند. در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند پشت سر هم به عربی جملاتی می‌گفتند و من با کنجکاوی حرکات و حرف‌های آن‌ها را گوش می‌دادم و دور و برم را می‌پاییدم. اما هر چه بیشتر گوش می‌دادم، کمتر می‌فهمیدم. کلمه‌ی «بنات الخمینی» و ژنرال را در هر جمله و عبارتی می‌شنیدم. بلافاصله، بی‌سیم زدند و خبر را ارسال کردند.

از مترجم پرسیدم: چی داره می‌گه؟

گفت: می‌گه ما دو ژنرال زن ایرانی را اسیر کرده‌ایم.

گفتم: ما مددکار هلال احمریم.

ترجمه کرد و افسر عراقی گفت: زن‌های ایرانی از مردهای ایرانی خطرناک‌ترند.

از این که دو دختر ایرانی در نظر آن‌ها اینقدر خطرآفرین بودند، احساس غرور و استقامت بیشتری کردم. یاد روزهایی افتادم که می‌خواستم خدا امتحانم کند. باورم نمی‌شد که امتحان من اسارت باشد.

برادرهایم را می‌دیدم که دست بسته و اسیرند. نمی‌خواستم جلوی دشمن، ضعف نشان دهم. عنوان بنت

الخمینی و ژنرال به من جسارت و جرأت بیشتری می‌داد اما از سرنوشت مبهمی که پیش رویم بود، می‌ترسیدم.

صبحدم بیست و چهارم مهر هم زمان شد با سر و صدای خودروهای بعثی و هجوم دوباره‌ی گروه گروه

نیروهایی که از شمال خرمشهر به سمت همین جاده سرازیر بودند. من و مریم را به گودالی انتقال دادند.

تعدادمان ساعت به ساعت بیشتر می‌شد. ساعت ده صبح جوانی با قامتی باریک و بلند و محاسنی قهوه‌ای

مثل تیری که از دور شلیک شود، به جمع ما پرتاب شد. پنجاه رأس گوسفند با صدای زنگوله‌هایشان او را همراهی

می‌کردند و عراقی‌ها گوسفندها را هم با او داخل گودال کردند. به هر طرف که سر می‌چرخانیدیم، صورت گوسفندها

توی صورتمان بود و روی دست و پایمان فضله می‌ریختند و یکسر بع بع می‌کردند.

هر گوسفندی که سر و صدا می‌کرد، به محض این که آن جوان، دستی به سرش می‌کشید، آرام می‌شد. یکی

از برادرهای سپاه امیدیه از او پرسید: اسمت چیه برادر؟ شغل چیه؟

با سادگی و صداقت تمام گفت: اسمم «عزیز» است و چوپانم. کاشی هستم. دیروز از کاشان راه افتادم. توی

ولایت‌مان هر کی دوست داشت چند تا گوسفند برای سلامتی رزمنده‌ها به جبهه هدیه کرده، من تو مسیر آبادان بودم

که گیر افتادم.

ما را از گروه جدا کردند و سوار ماشین شدیم اما هر دو ترجیح می‌دادیم، بین گوسفندها باشیم نه بین

گرگ‌ها!

صبح روز بعد با صدای همهمه‌ی بیرون، سراسیمه، بلند شدیم و برای این که از اخبار جدید، مطلع شویم از

پشت پنجره، بیرون را نگاه کردیم.

کامیونی پر از اسیران ایرانی از نظامی گرفته تا غیرنظامی و پیر و جوان، وارد زندان کردند.

یک نفر به آرامی گفت: این چه تقدیر و مصلحتی بود؛ ما آماده بودیم بجنگیم تا در راه خدا کشته شویم، آن

وقت نجاتگیده اسیر شدیم. یعنی خدا اینجا نشستن و کتک خوردن را از ما قبول می‌کند؟

از من پرسیدند: کی به کربلا آمدید؟

گفتم: اینجا که کربلا نیست، تنومه است.

گفت: چرا، این راه و این تقدیر، عین کربلاست. عشق به کربلا و سیدالشهدا شما را به عراق کشانده است.

از طلبه‌ای که نزدیک تر بود پرسیدم: برادران مجروح این جا نیستند؟ گفت: نه خواهر، این جا سالم‌ها را

مجروح می‌کنند.

بچه‌ها را نوبتی و از روی ملاک و معیار خودشان انتخاب می‌کردند و آن‌ها را به اتاق شکنجه روانه می‌کردند. روی هر کس انگشت خرس‌الخمینی (پاسدار) می‌گذاشتند، او را با پای خودش می‌بردند، اما روی چهار دست و پا و چهره‌ای خونین و مالین برمی‌گرداندند که اصلاً قابل شناسایی نبود.

بچه‌ها برای این که این فضای ظالمانه و دلخراش را قابل تحمل کنند، همه چیز را به خنده و شوخی گرفته بودند. می‌نشستند توی صف کتک خوری اما اسمش را گذاشته بودند، هواخوری. لباس‌های ضخیم و آستین بلند را چندتایی تن همدیگر می‌کردند که شدت ضربات کابل‌ها را کمتر احساس کنند.

دیوارها تنها شریک و تکیه‌گاه درد و رنج ما بودند. دیوارهایی که تعداد کاشی قهوه‌ای رنگ آن‌ها را دانه دانه شمرده بودم. دیوارهایی که دیگر همه‌ی سایه روشن‌هایشان را می‌شناختم. گویی در و دیوار، بخشی از دارایی ما بود که با ما جا به جا می‌شد. اما دیوارهای سلول شمارهٔ سیزده برای ما آشنا تر و جذاب تر بود. هر کاشی، یادگاری از یک عزیز در قاب بود. یادگاری‌ها با جسم تیزی، هنرمندانه با شعری لطیف و سوزناک، روی دیوار حک شده بود. روی یکی از کاشی‌ها نوشته شده بود:

«تابوت مرا جای بلندی بگذارید تا باد برد سوی وطن، بوی تنم را»

در شهریور ۱۳۶۱ دومین دیدارمان با هیأت صلیب سرخ انجام شد. با آمدن این هیأت شور و هیجان زیادی در اردوگاه به راه می‌افتاد و فضای اردوگاه پر از پرنده‌های کاغذی می‌شد. اسرا با این پرنده‌های کاغذی چند ساعتی را به سرزمین مادری سفر می‌کردند و همه در حال و هوای دیگری سیر می‌کردند.

رئیس هیأت صلیب سرخ گفت: ما از خانواده‌هایتان برای شما نامه آورده‌ایم. شما می‌توانید پایین همین نامه‌ها پاسختان را بنویسید. در هر نامه، بیشتر از بیست و دو کلمه ننویسید؛ فقط با خانواده احوال‌پرسی کنید.

من هم، تمام حواسم به نامه‌ها بود که یک باره، چشمم به تکیه کلام پدرم که صدایم می‌کرد «نور دیده» روشن شد. دیگر توضیح و ترجمه را نه می‌شنیدم، نه می‌فهمیدم. بی اختیار، سرم را جلو و جلوتر و چشمانم را ریز می‌کردم تا مطمئن شوم درست می‌بینم و درست می‌خوانم. وقتی فهمید نامه ای که روی دیگر نامه‌هاست، مال من است، آن را به سمتم گرفتم. نامه را گرفتم و بوسیدم؛ گرمای دستانش را روی کاغذ نامه حس می‌کردم. به ردّ قطرات اشک که هنگام نوشتن از چشمانش، روی نامه چکیده بود، دست می‌کشیدم. نامه بوی پدرم را می‌داد؛ بوی اسطوره‌ی زندگی‌ام را. بوی مهربانی و عشق می‌داد. تمام کلماتی را که پدرم با دست‌ان لرزان نوشته بود، مثل شربت‌ی خنک و گوارا نوشیدم و کلمه به کلمه خواندم:

«نور دیده کجایی؟ از کجا باور کنم تویی تا سلامت کنم. همه جا را گشتم. سراغ تو را از هر کسی گرفتم. به خدا می‌سپارم تا همیشه زنده باشی».

خدای من! این نامه ای است که پدر با دست‌ان مهربانش برای من نوشته است؟! باور کردنی نبود ...

زمان آمارگیری لعنتی، برادرها را در گرمای پنجاه درجه که خورشید وسط آسمان بود، روی دو پا می‌نشاندند و آن‌ها را با ضربه‌های کابل می‌شمردند. ضربه‌ها با شدت هر چه تمام‌تر بر بدن‌های استخوانی‌شان فرود می‌آمد. این نمایش مرگبار که هفته ای سه بار به مدت یک ساعت به طول می‌انجامید، به پنج نوبت در هفته، تبدیل شده بود.

این بار، زیر بغل برادران مجروح و معلول را گرفته، آن‌ها را هم بیرون می‌کشیدند و چند نفر دیگر از اسرای سالخورده و قدخمیده هم در جمع آن‌ها نشسته بودند. فرماندهٔ اردوگاه در حالی که چند سرباز کابل به دست، دور او را گرفته بودند و یک تکه برگه را که بر آن عبارت «لَعْنُ عَلَی الصِّدَام» نوشته شده بود، همراه با فحش و ناسزاهایی که همیشه ورد زبانش بود، به بچه‌ها نشان می‌داد.

پیدا بود که این برگهٔ ساختگی، بهانه ای برای اذیت و آزار بچه‌هاست. بعضی از مجروحین و پیرمردها خود را کاملاً آمادهٔ شلاق کرده بودند و در هوای داغ اردوگاه «الأنبار» کلاه و لباس گرم پوشیده بودند اما آن‌ها با وقاحت همهٔ کلاه‌ها و لباس‌ها را از تنشان بیرون کشیدند. هر لحظه به تعداد سربازها اضافه می‌شد. فرمانده اردوگاه کفشش را جلو

دهان برادرها می برد که آن را با دندان نگه دارند تا نتوانند ناله کنند. اگر کسی در حین شلاق خوردن، فریاد می زد، ضربه ها شدت بیشتری می گرفت.

خدا را به مقدّسات عالم قسم می دادیم، همان طور که آتش را بر حضرت ابراهیم (ع) سرد کرد، شدت این ضربه ها را بگیرد و این عذاب را بر آنان آسان سازد.

در یکی از روزها که ماموران صلیب سرخ آمده بودند، نامه و عکسی از پدرم برایم آوردند که وقتی به آن نگاه می کردم، در نگاهش نشانی از خودم می یافتم.

تمام توش و توان ما در دوران اسارت، ضربان قلب و سوی چشم ما، به خطوط و سطور این کاغذها و کلمات و نوشته ها بسته بود. با کلمات این نامه ها راه می رفتیم و حرف می زدیم و می خوابیدیم و زندگی می کردیم. کلمات، آن قدر قدرت داشتند که هم جان می دادند و هم جان می گرفتند. کلمات هم، صدا و هم نگاه داشتند و می توانستند ما را آرام یا متلاطم کنند و آن جا بود که معجزه کلمه را دریافتیم و فهمیدم چرا معجزه پیامبر ما کلمه و کتاب بود. دریافتم خمیرمایه آدمی، کلمه است. فقط افسوس که اجازه نداشتیم بیش از شش خط یا بیست و چند کلمه بنویسیم. اما من بی ملاحظه، کاغذ را سیاه می کردم و می دانستم این کلمات در جان مادر و پدر و برادر و خواهرانم ریخته می شود و آن ها با این کلمات زندگی می کنند؛ پس هر چه بیشتر، بهتر. چقدر سرگرم این کلمات می شدیم؛ سهم ما دو برگه کاغذ بود و باید در همان دو کاغذ همه چیز را برای همه می نوشتیم.

چگونه می توانم از روزهایی بگذرم که هر لحظه اش یک مرگ بود و هر شب بر جنازه خودم شیون می کردم و صبح می دیدم، زنده ام و دوباره باید خود را آماده مرگ کنم!

اگر چه این رنج، مرا ساخته و گداخته کرده است. اصلاً حاضر نیستم، یک قدم از خودم عقب نشینی کنم؛ حتی اگر دشمن از خاکم عقب نشینی کرده باشد.

به خودم قول دادم، هیچ وقت درد و رنج خود و لحظه های انتظار طاقت فرسای خانواده ی بزرگ اسیران درد کشیده را فراموش نکنم. اگر فراموش کنیم و دچار غفلت شویم؛ دو باره هم گزیده می شویم. تاریخ کشورمان سرشار از خاطراتی است که یک نسل به فراموشی سپرده و تاوان آن فراموشی را نسل دیگری پرداخته است. یاد یک نامه تاریخی افتادم که در آن، یکی از سرداران و دلاوران وطن، نوشته بود: «هر کرکسی بدون اجازه از بام میهن ما بگذرد، باید پرهایش را به تربیت شدگان نسل ما باج دهد». از این که توانسته بودم با رنج چهارساله اسارت، یک پر کرکس را بکنم، خوشحالم.

چکیده ای از کتاب «من زنده ام»

- درک و دریافت:

- (۱) به اعتقاد شما چگونه می توان از ایثارگری آزادگان و جانبازان تجلیل نمود؟
- (۲) ثبت خاطرات دوره جنگ، چه نقشی در حفظ ارزش های انقلاب اسلامی داشته است؟